

نمایشنامه « معبر »

نویسنده: پژمان شاهوردی

موضوع : دفاع مقدس

صادق: رزمنده ایی میان سال با عینکی ریز بین در چشم

مهراب: جوانتر از صادق با لباسی خاکی

صادق با لوازم و اسباب جنگی، بین مردم به این سو و آن سو می رود ، گویی در حال خنثی کردن مین است. هر از چند گاهی هم مردم را کنار می زند و گاهی برای پاکسازی از آنها کمک می گیرد.

صادق: هیشکی از سر جاش تکون نخوره. این محل پر از مین هایی که هر لحظه ممکنه که منفجر بشن و همتون رو بفرسته روی هوا. نه عقب بریت و نه جلو. اگه جونتون رو دوست داریت، هر کاری رو که من میگم انجام بدیت. / به کسی از مردم / با شمام. بشین. اینجا یی که تو وایسادی ممکنه که لاشه ی یه مین آ پی (AP) باشه که خیلی خطرناکه. / به همه / تا اینجا پاک سازی نشه، قدم از قدم برنداریت. ازتون خواهش میکنم حرفام رو باور کنید. اینجا یه منطقه عملیاتی که هنوز پاک سازی نشده.

/ با میله ایی که به دست دارد ، به دنبال مین ، این سو و آن سو میگردد /

صادق: / به یکی از تماشاچیان / تکون نخور. یک قدم دیگه بیای جلو، مینی که زیر پاهاته منفجر می شه.

/ به کس دیگر /

صادق: هی آقا. نرو اون ور ، اونجا یه مین ضد نفر کار گذاشتن.

/ وسیله ای را که در دست دارد به یکی از تماشاچیان می دهد /

صادق: میشه سر اینو بگیری و آروم بزاریش روی زمین؟ / انجام میدهد /

/ مستعصل به مردمی که اطرافش ایستاده اند مینگرد /

/ به مردم /

صادق: اگه یکی از مین ها منفجر شد ، فرار نکنید. فقط دستاتون رو بگیرید روی سرتون و بشینید روی زمین.

/ رزمنده ایی دیگر (مهراب) از بین مردم سر میرسد. صادق او را میبیند /

صادق: تکون نخور، درست جلوی پاهات یه مین خوشه ایه.

مهراب: حاجی هیچ معلوم هست کجایی؟ دوساعته که از این معبر به اون معبر دارم دنبالت می گردم. چرا بی سیمت

رو باخودت نیوردی؟

صادق: نمی دونم کی به تو گفته که من هر جا که خواستم برم باید از تو اجازه بگیرم؟

مهراب: مگه قرار نشد که شما اینجا نیای؟ حاجی جان، هر که ندونه، تو که می دونی، اینجا تا چند دقیقه دیگه توی محاصره دشمنه. می فهمی؟ ما باید تا فرصت داریم، با همه نیروهای خودی بکشیم عقب.

صادق: برای بار آخر بهت می گم. من تا تمام این معبر رو پاک سازی نکنم از اینجا تکون نمی خورم. توام به جای این حرفا نیروها رو جمع کن و برگرد تا محاصرت نکردن

مهراب: تو فرمانده گردانی. تا تو دستور ندی کسی از جاش تکون نمی خوره. از خر شیطون پایین بیا و این معبر رو به حال خودش بزار.

صادق: که دستی دستی بیفته دست اون عراقیای نا مرد و بعد از محاصرش برام آهنگ واویلا لیلی بزارن و به ریشم بخندند؟

مهراب: حاجی جان انگار متوجه نیستی. این معبر چه تو بخوای چه نخوای به دست عراقیا می افته. /آهسته/ نیروهای ما خیلی کمتر از نیروهای دشمنند. انگار یادت رفته که ما دیشب چقدر شهید دادیم؟

صادق: تو چی ؟ انگار توام یادت رفته که کاظم موقع رفتنش چی گفت. ما مسئولیم می فهمی؟

مهراب: اگه نمی فهمیدم الان اینجا نبودم. اما حاجی، توی جنگ اون کسی که برای دیگران تصمیم می گیره، باید بدونه که اگه تصمیمش اشتباه باشه، کشته شدن خیلی از همسنگراش رو به پای تصمیم غلت اون میزارن. و این خودش یه گناه کبیره است.

صادق: پس اینو بگو. فکر کردم به خاطر نجات فرماندت اومدی. نمی دونستم سنگ خودت رو داری به سینه میزنی که چیزی بهت نشه. تو اگه می ترسی، برگرد. /رو به تماشاچیان/ هر کدومتون که می ترسید برگردیت. بریت تا این گناه کبیره یقه خودم رو بگیره نه شما ها رو.

مهراب من نمی دونم پاک سازی این منطقه چه لزومی داره، وقتی که دشمن توی یک قدمی ماست و تا چند دقیقه دیگه این معبر رو میگیره. خوب معلومه که وایسادن ما به دستور شما توی این معبر، مساوی میشه با هلاکت خودمون و این رو فقط میشه بهش گفت خود خواهی نه چیز دیگه.

صادق: خیلی دیگه غلیضش کردی اخویی؟ ببینم یعنی تو نمی دونی من چرا دارم اینجا رو پاک سازی میکنم.

مهراب: چرا نمی خوای باور کنی؟ هم من و هم، همه بچه های گردان می دونند، که اون اتفاق تقصیر شما نبوده.

صادق: اینو تو می گی تا منو راضی کنی که برگردم. ولی من توی چشم تک تک بچه ها می خونم که من رو مقصر می دونند و فقط خدا می دونه، چه چیزهایی که پشت سرم نگفتن.

مهراب: یه جوری حرف میزنی که فکر میکنم با جبهه و جنگ و بچه هاش غریبی حاجی!

صادق: غریبم کردیت. با پیچ هاتون. دزدکی حرف زدنا تون. نگاهاتون.

مهراب: حاجی به کی قسم بخورم که باور کنی. /عصبانی/ بابا به پیر به پیغمبر، من و تموم اون بچه ها می دونیم که مقصر شهادت بچه های گردان کمیل شما نبودیت.

صادق: اما تو خودت توی چشمهای من زل زدی و گفתי حاج صادق، اگه اون معبر رو اشتباهی پاک سازی نمیکردی و حواست رو جمع می کردی، اون بچه ها الان زنده بودند و رخت سیاهشون توی تن خانوادهاشون نبود. مهرباب: اون موقع من عصبانی بودم. یه چیزی گفتم. توی جنگ این چیزا معمولیه. تو باید منو درک کنی حاجی. من منظوری نداشتم.

صادق: اما حق با تو بود. اگه من اشتباهی اون معبر رو پاک سازی نمیکردم. الان اون بچه ها زنده بودند. مهرباب: خوبه که خودت می گی: اشتباهی. خوب عزیز من، حاجی جان. اون شب همه جا تاریک بوده و هر کس دیگه ایی هم که جای تو بود ممکن بود که اشتباه تو رو انجام بده، در ضمن پاتک های عراقی ها با عث شد که بچه های کمیل شهید بشن.

صادق: اما اگه من حواسم رو جمع میکردم. اگه اون شب به جای اون معبر، معبر اصلی رو پاک سازی میکردم؟ مهرباب: با این اگرها، دیگه اون بچه ها جون نمیگیرند. بهتره تا اتفاق بدتری نیفتاده باروبندیلت رو جمع کنی و برگردی عقب.

صادق: همش با خودم می گم که، کی می خواد به مادر این بچه ها خبر شهادتشون رو برسونه؟ / فریاد / من؟ تو؟ احمد؟ محمود؟ دِ بگو؟

مهرباب: تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی که این بچه ها میان جبهه چه کار کنند؟ که بخورند و بخوابند و بعدش برگردند خونه؟ نه حاجی، توی جیب تک تک این بچه ها وصیت نامه هایی که قبل از اومدن به جبهه نوشتن. اونا خدا حافظی هاشون رو کردن و اومدن جبهه. نگو این چیزا رو نمی دونی که باورش برام محاله.

صادق: دیگه دارم به ایمانت شک میکنم. نمی دونی یا خودت رو زدی به ندونستن؟ ها؟ قرار نیست چون آرزوی اون بچه ها رفتن و نموندن بوده ؛ به دست من این اتفاق بیفته. اصلا مگه اشتباه من اسم شهادت روی اونها میزاره؟ هیچ می دونی اگه خدا اسم اون بچه ها رو به خاطر بی توجهی من از لیست شهدا خط بزنه چه اتفاقی می افته؟ وای ی ی / دست هایش را روی چشمهایش می گذارد و گوشه ایی می نشیند /

مهرباب: چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟ الان یه گردان آدم منتظر تواه که برگردی و از خیر این معبر بگذری. مطمئن باش هیچ کدوم از بچه ها، داستان اون معبر رو برای کسی تعریف نمی کنند. من بهت قول میدم هیچ کس از اون موضوع خبردار نشه.

صادق: من حرف آخرم رو همون اول بهت گفتم. من بر نمی گردم تا تموم این معبر رو پاکسازی کنم.

مهرباب: حاجی تو فرمانده ی منی، اما اگه برنگردی، مجبور می شم که با زور ببرم.

صادق: به به، حرفای تازه میشنوم. بزرگ شدی؟ بیا ببر ببینم چطوری می خوای ببری؟

مهرباب: / سکوت /

صادق: چیه چرا جلو نمی یای؟ می ترسی تکون بخوری و مین های زیر پات منفجر بشه؟

مهرباب: نه می ترسم جلو پیام و حرمت شما ختشه دار شه.

صادق: پس برگرد و به بچه ها بگو: حاجی گفته من بر نمی گردم. این بار من باید یا شهید شم یا اسیر.

مهراب: /صدای بی سیم مهراب بلند میشود/مهراب، مهراب، کمیل. به گوشم. چی ؟!!!!!! مطمئنی؟باشه الان خودمون رو می رسونیم./به سمت حاجی میرود/بفرما حاجی.عراقی ها خودشون رو تا بیخ گوشمون رسوندن.الانه که سروکله شون توی اینجا پیدا بشه.از خر شیطان بیا پایین و برگرد تا دیر نشده.

صادق: همون که شنیدی.غیر ممکنه که من با پای خودم از این معبر برگردم.

مهراب: باشه.ولی یادت باشه که خودت با من برنگشتی.

/مهراب می رود و صادق مشغول کارش می شود و در گوشه گوشه صحنه دنبال مین می گردد/

صادق: /به یکی از تماشاچیان/اینجا یه مین خوشه ایی کار گذاشتن.اگه این سیمها به هم بخوره،همه ی ما پودر میشیم میریم رو هوا.از سرجات تکون نخور تا خنتی اش کنم/مشغول میشود که مین را خنتی کند. ناگهان دو سرباز عراقی به آرامی بالای سر او می آیند و اسلحه را روی شقیقه ی او می گذارند/

(سربازها با زبان عربی صحبت می کنند آنچنان که همه متوجه شوند)

سرباز ۱: دستات رو بزار روی سرت و آروم هرچی توی دسته بزار زمین؟

سرباز ۲: بهتره که هرچی می گه گوش بدی.دورتا دورت سرباز عراقیه.

صادق: اما خیلی از این مین ها هنوز خنتی نشدن.

سرباز ۱: راه بیفت.

سرباز ۲: این معبر توی محاصره ماست پس هر عکس العملی به ضرر خودته.

صادق: ولی من -

سرباز ۱: /به بالا دستیش بی سیم میزند/فرهان.قادر.یه اسیر گرفتیم داریم میاریمش.

سرباز ۲: راه بیفت.

صادق: ولی من باید تموم این معبر رو پاکسازی کنم.من با شما نمیام.

/سرباز ها با خنده ایی مستانه دستهایش را می گیرند و به زور او را از بین جمعیت بیرون می برند.هر چقدر صادق فریاد میزند فایده ایی ندارد. پس از ترک کردن محوطه توسط آنها، مهراب در حالی که کت شلوار به تن دارد وارد جمعیت می شود /

مهراب: /به یکی از تماشاچیان/بردنش؟

تماشاچی: آره

مهراب: /موبایلش را بیرون می آورد و شماره ایی را می گیرد/ برای بار آخر بهتون میگم.یه بار دیگه از آسایشگاه فرار کنه همه تونو تویبخ می کنم.

پژمان شاهوردی